



افكار جديد

سرشناسه	: مقدم، صبا، ۱۳۶۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: زندگی ما/صبا مقدم.
مشخصات نشر	: تهران: افکار جدید، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۳۲ ص.
شابک	: 978-600-98628-8-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- مصاحبه‌ها
موضوع	: Martyrs -- Iran --Survivors -- Interviews
موضوع	: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع	: Martyrs -- Iran --Survivors -- Diaries
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- خاطرات
موضوع	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Diaries
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۸/۹؛۷م ۱۳۹۶
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۰۱۰۳۹۰

زندگی ما

زندگی فرزندان شهدا بعد از پدرانشان

مؤلف و گردآورنده: سبا مقدم



افکار جدید

زندگی ما

زندگی فرزندان شهدا بعد از پدرانشان

مؤلف و گردآورنده: سبا مقدم

صفحه آرا: علی اصغر دارستانی
ناظر چاپ: بهار ساسانی

چاپ و صحافی: پردیس دانش
تیراژ: ۱۱۵۰ جلد

نوبت چاپ: دوم ۱۴۰۱

شابک: 7 - 8 - 978-600-98291

بها: ۱۵۰۰۰۰ تومان

نشانی: خیابان نواب صفوی شمال، نبش آذربایجان، جنب ایستگاه متروی نواب،
برج گردون، ورودی شمال، طبقه ۹، واحد ۹۰۳
کدپستی ۱۳۱۹۶۵۳۸۸۶ - تلفن دفتر و دورنگار: ۶۶۳۸۳۳۱۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

 nashreafkar@gmail.com

 @nashrafkar

 nashreafkar

 Fidibo.com/nashreafkar

 Taaghche.ir/nashreafkar

تقدیم به

همسران و فرزندان شهدای جنگ ایران و عراق

فهرست

۷	مقدمه اول
۹	مقدمه دوم
۱۶	مقدمه سوم
۲۰	گفتگوی اول
۶۵	گفتگوی دوم
۹۸	گفتگوی سوم
۱۲۱	گفتگوی چهارم
۱۴۸	گفتگوی پنجم
۱۵۰	گفتگوی ششم
۱۸۱	گفتگوی هفتم
۲۱۷	گفتگوی هشتم
۲۵۴	گفتگوی نهم
۲۷۶	گفتگوی دهم
۳۲۵	گفتگوی یازدهم
۳۵۲	گفتگوی دوازدهم
۳۷۶	گفتگوی سیزدهم
۳۹۵	گفتگوی آخر
۴۲۴	منابع

مقدمه اول

سال‌ها می‌گذرد از زمانی که آژیر قرمز می‌شنیدیم، در تاریکی به سمت پناهگاه‌ها می‌دویدیم و نمی‌دانستیم آیا جان سالم بدر خواهیم برد یا نه. سال‌ها می‌گذرد از غرش موشک و صدای انفجار، از فرار کردن به شهرهای دیگر و از مدرسه رفتن‌های غریبانه. برای بسیاری از ما بدیهی بود که گروهی در مرزها جان خود را به کف بگیرند تا از وطن حمایت کنند؛ آنقدر بدیهی که کمتر فکر کردیم و بیشتر فاصله گرفتیم.

از جنگ جان سالم بدر بردیم و آن را از سر گذراندیم، اما بر «تجربه» آن کمتر تأمل کردیم. در بخشی از ذهن خود می‌دانستیم که مرگ در شوم‌ترین شکل خود - یعنی کشته شدن به دست انسانی دیگر - در گوشه‌ای کمین کرده و حال که سراغ خودمان نیامده، در حال فرود بر سر دیگرانی است که وطن، تاریخ، زبان و فرهنگ ما را دارند. این همان چیزی بود که در خلوت خودمان هم نمی‌توانستیم به آن نزدیک شویم، نمی‌توانستیم به آن فکر کنیم و به کلامش درآوریم. پس مهر سکوت بر آن زدیم. سکوتی که بخش هراسیده و ناتوان درونی‌مان را از دایره آگاهی بیرون می‌برد تا همچنان حس کنیم که زندگی به روال قبل ادامه دارد. در سکوت با خود، در سکوت با خانواده، در سکوت با دوستان و در سکوت با جامعه ادامه دادیم. و به فراموشی سپردیم.

اما در همین حین گروهی امکان روی برگرداندن از حقیقت را پیدا نکردند: آن‌ها که ناگزیر با هراس و درماندگی انسانی‌شان مواجه شدند و بهای جنگ را پرداختند. آن‌ها که خانه‌هایشان خراب شد، جان عزیزانشان از دست رفت و زندگی‌شان دیگر هرگز آن‌طور که باید نشد. راستی، آن‌ها با این قصه چه کردند؟ دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها و سال‌های طولانی پس از آن را چگونه گذراندند؟ چه معنایی به آن دادند؟ از آن چه درسی گرفتند؟ با خود، با زندگی و با انسان‌های دیگر غریبه‌تر شدند یا آشنا‌تر؟

«زندگی ما» روایت خلاقانهٔ سبا مقدم از داستان زندگی افرادی است که صدای‌شان را کمتر شنیده‌ایم. حین خواندن این گفتگوهای جذاب، با فراز و نشیب زندگی افرادی آشنا می‌شویم که در جریان جنگ، خانه و خانواده‌ای را که می‌شناختند - یا قرار بود که بشناسند - از دست دادند و هریک به فراخور توانمندی‌های روانی و خانوادگی، به شیوهٔ منحصربه‌فرد خود با این تغییر بزرگ کنار آمدند. تفکر روان‌کاوانهٔ نویسنده بعد عمیق‌تری به این روایت داده است. سبا مقدم با رساندن صدای فرزندان شهدا، ما را نه فقط با آنها بلکه با بخش‌های مسکوت‌مانده و تجربه‌نشدهٔ خودمان نیز آشنا کرده است. خواندن این کتاب تأثیرگذار را به تمام کسانی که به گفتگو نشستن با خود و دیگران را ارزشمند می‌دانند توصیه می‌کنم.

دکتر نهاله مشتاق

روانکاو

فروردین ۱۳۹۷

مقدمه دوم

«زندگی، جنگ و دیگر هیچ» شاید اولین کتابی با موضوع جنگ بود که حدود ۴۰ سال پیش مطالعه کردم. در زمان مطالعه هیچ تجربه فردی از جنگ و لوازم آن نداشتم. جنگ برایم یک مفهوم انتزاعی بیش نبود. انتخاب این کتاب فقط به عنوانش برمی‌گشت. ولی در طول مطالعه وابستگی‌ام به عنوان عمق پیدا کرد و معنای مفهومی یافت.

نویسنده این کتاب خانم اوریانا فالاجی^۱ روزنامه‌نگار، نویسنده و مصاحبه‌گر سیاسی برجسته ایتالیایی بود که در ۲۹ ژوئن ۱۹۲۹ در شهر فلورانس متولد و در ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۶ در سن ۷۷ سالگی در همان شهر درگذشت.

وی در دوران جنگ جهانی دوم به عنوان یک چریک ضدفاشیسم فعالیت می‌کرد. آنچه بیش از هر چیز به شهرت وی کمک نمود، مجموعه مصاحبه‌های مفصل و مشهور او با رهبران سرشناسی همچون اما خمینی (ره)، یاسر عرفات، ذوالفقار علی بوتو، ایندیرا گاندی، معمر قذافی، محمدرضا پهلوی و هنری کیسینجر بود.

عنوان کتاب ما را به سه دوران سوق می‌دهد: ۱- دوران قبل از وقوع جنگ. ۲- دوران وقوع جنگ. ۳- دوران پس از جنگ.

گرچه فالاجی به هیچ وجه نتوانست این سه دوران را به شکلی قابل استفاده و انتقال به رشته کلام بکشد، اما همان که سرنخی شفاف را برای مطالعه جامعه شناختی و روان‌شناسی از جنگ و اثرات آن به مخاطب و پژوهشگر اجتماعی، به خصوص روان‌شناسی اجتماعی، ارائه کرده است، قابل تقدیر و تمجید است.

جنگ یک پدیده اجتماعی است که از یک سو بر اثر ایجاد، تجمیع و متراکم شدن پدیده‌های دیگر اتفاق می‌افتد و از سوی دیگر باعث از بین رفتن یا کاهش کارکرد سایر پدیده‌ها و یا حتی قوام و ماندگاری آن‌ها می‌شود. این پدیده‌ها را می‌توان در تمام حوزه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی یافت.

نتایج اختلافات منجر به جنگ و برخورد، ابتدا در حوزه سیاست رخ می‌دهد، سپس به حوزه اقتصاد، بعد به حوزه اجتماعی و در نهایت به حوزه فرهنگ کشیده می‌شود که با بسته

1. Oriana Fallaci (1929-2006)

شدن راه حل‌های دیپلماتیک و مذاکره و با عبور از مرز ارزش‌های فرهنگی، اخلاقی و اعتقادی منجر به وقوع جنگ با هدف تحمیل نظرات از سوی طرفین به یکدیگر آغاز می‌شود.

اکثر جنگ‌های به وقوع پیوسته دلایل مادی داشته‌اند. کشورگشایی و الحاق سرزمین‌های جدید به گستره سرزمینی مهاجم، جبران شکست از جنگ‌های گذشته، تامین منافع و منابع جدید ولو انسانی و پاسخ به عقده‌ها و حرمان‌های اجتماعی متراکم شده از جمله دلایل شروع و ادامه نزاع‌ها و برخوردهای قهری و خشمگینانه به اسم جنگ است. جنگ، ستیز، نبرد، برخورد، جدال، کشمکش، مقابله، هجوم، یورش و دفاع گرچه در قالب یک تعریف جامع قابل جمع هستند، اما هر یک معنای خاص و نیز روش‌های اجرایی ویژه و مربوط به خود را دارند.

در تعریفی جنگ را «مبارزه مسلحانه و خونین بین گروه‌های سازمان‌یافته» گفته‌اند. به قول فون برنهاردی^۲ «جنگ بوته آزمایش ملت‌هاست». از سویی دیگر نوویکو^۳ معتقد است «تکرار جنگ‌ها موید آن است که جنگ هیچ مشکلی را حل نمی‌کند». سخن او درباره صلح نیز می‌تواند صادق باشد؛ نه صلح و نه قراردادهای همراه آن نتوانسته‌اند مشکلی را کامل حل کنند.

جنگ‌شناسی (پولمولوژی)^۴ به معنای بررسی و شناسایی و کلاً به معنای علم جنگ است. علم جنگ مطالعه شکل‌ها، علت‌ها، نتیجه‌ها و عملکردهای جنگ به عنوان یک پدیده اجتماعی است.

جنگ بی‌تردید شگفت‌انگیزترین پدیده اجتماعی است. اگر جامعه‌شناسی آن‌گونه که دورکیم^۵ گفته است: «بیان تاریخ به صورتی دیگر» باشد، می‌توان گفت جنگ آفریننده تاریخ است. درواقع تاریخ صرفاً با شرح کشمکش‌های مسلحانه آغاز شده و بعید است که

۲. Von Bernhardi (۱۸۴۹-۱۹۳۰)، ژنرال آلمانی و یکی از نظریه پردازان پان‌ژرمنیسم.

۳. J. Novicow (۱۸۴۲-۱۹۰۴)، جامعه‌شناس روس.

۴. Polemology: ترکیب واژه‌های یونانی Polemos به معنی جنگ و logos به معنی بررسی و شناسایی.

۵. Emile Durkeim (۱۸۵۸-۱۹۱۷)، جامعه‌شناس معروف فرانسوی و یکی از پایه‌گذاران مکتب جامعه‌شناسی فرانسه.

این پدیده زمانی کاملاً از بین برود؛ زیرا جنگ‌ها به هر حال مشخص‌ترین مبادی تاریخ و درعین حال مرزهایی هستند که مراحل مهم حوادث را از یکدیگر متمایز می‌کنند. تقریباً تمام تمدن‌های معروف در اثر جنگ از بین رفته‌اند و تمام تمدن‌های جدید نیز با جنگ پا به عرصه وجود نهاده‌اند.

جنگ احتمالاً نیرومندترین و موثرترین شکل تماس تمدن‌هاست. جنگ، انزوای روانی را (ولو به زور) از بین می‌برد. به طور کلی، جنگ از تمام شکل‌های تحول حیات اجتماعی مهم‌تر است، جنگ نوعی «تحول شتابان» است.

هنوز که هنوز است، جنگ شناسی به معنای واقعی شکل نگرفته است. ارسطو می‌گوید «علم زاده حیرت است». شاید عادی شدن پدیده‌ای به اسم جنگ در ذهن جوامع امروزی مانع از مطالعه علمی جنگ‌ها شده است، به طوریکه اکنون به سختی می‌توانیم از وقوع جنگ شگفت‌زده شویم.

در بررسی سیر تاریخی اندیشه جنگ، جنگ و آثار و اثرات این پدیده مهم ضروری است به موارد ذیل بپردازیم:

الف- اساطیر و افسانه‌ها: به این معنا که در نظریه‌های تکوین جهان، اساطیر و افسانه‌ها به دو خصیصه مهم برمی‌خوریم: اول- جایگاه والایی است که جنگ در آن‌ها دارد. دوم- ستایش عمیق اعمال جنگ که خدایان بدان‌ها مبادرت می‌ورزند. از این لحاظ «وال-هالا»^۶ معبد خدایان ژرمن^۷ بهترین نمونه است. چراکه شمایل‌های آن جنگاورانی را نشان می‌دهد که پس از نبردی پیروزمانده جشن به پا داشته‌اند.

ب- عقاید مذهبی درباره جنگ: عهد عتیق^۸ این نکته که هنگام «پیدایش یکتاپرستی» از بین تمام صفات ممکن، صفاتی که بین خدایان «المپ»^۹ نظیر «ولکانس»^{۱۰}، «ژنون»^{۱۱}،

۶. Wall halla، اسطوره اسکاندیناوی، جایگاه قهرمانانی که در جنگ کشته شده‌اند.

۷. Pantheon، معبدی در رم، جایگاه خدایان. این معبد در سال ۲۷ پیش از میلاد ساخته شده است.

۸. عهد عتیق از نظر مسیحیان اصطلاحی است ناظر به پیمانی که خدا با پیامبران پیش از عیسی بسته بود. در این پیمان نجات بشر (یا مرتبه‌ای از آن) با وعده و وعید، قانون و شریعت به دست می‌آید.

۹. Olympe، نام چند کوه در یونان. یونانیان باستان اعتقاد داشتند که این کوه‌ها جایگاه خدایان است.

۱۰. Vulcain، خدای رومی آتش و کار با فلزات، پسر ژوپیتر و ژنون.

۱۱. Junon، الهه رومی و همسر ژوپیتر.

«مرکور^{۱۲}»، «سرس^{۱۳}»، تقسیم می‌شد، صفات رزمندگانی را به خدای واحد نسبت داده‌اند که این خدای واحد «خدای سپاهیان» بود.

در چنین آموزه‌هایی جنگ با فرمان موکد خداوند آغاز می‌شود و هیچ امری بدون اراده او تحقق‌پذیر نیست.

در قرآن مجید هم آمده در جایی که لازم باشد و شرایط ایجاب کند تبلیغ اسلام با شمشیر، یک وظیفه و تکلیف دینی است. جنگ یک آرمان است و فرمان خداوند محسوب می‌شود. در سوره توبه آیه ۲۹ می‌فرماید: «ای اهل ایمان) با هر که از اهل کتاب (یهودی و نصاری) ایمان به خدا و روز قیامت نیاورده و آنچه را خدا و رسولش حرام کرده، حرام نمی‌داند و به دین حق نمی‌گروند قتال و کارزار کنید تا آن‌گاه که با ذلت و تواضع به اسلام جزیه دهد».

ج- عقاید فلسفی درباره جنگ: فلسفه چینی تنها فلسفه‌ای است که طی قرون متمادی از ستایش جنگ خودداری کرده است. در فلسفه یونانی طرز تلقی جدیدی در مورد مسئله جنگ دیده نشده است. یونانی‌ها به طور کلی جنگ را جزئی از مشیت الهی می‌دانند. در بین فیلسوفان جدید کانت، طرح صلح دائمی را با اصولی تعریف کرده است که به اصول پیشنه‌های «ویلسون^{۱۴}» در سازمان ملل بسیار نزدیک است. او پیشنهاد کرده است که تصمیم درباره جنگ یا صلح تابع نظر شهروندان باشد. وی اعتقاد دارد اگرچه «استقرار صلح دائمی نیست و مقدور نمی‌باشد، اما می‌توان بی‌نهایت بدان نزدیک شد».

هگل؛ او از خصیصه «متمدن‌کننده» خشونت دفاع می‌کند و معتقد است «خشونت لحظه‌ای است که دولت به اوج خودآگاهی می‌رسد». جنگ برای هگل ضرورتی ناپسند است که با تحقق «روح مطلق» پایان می‌گیرد.

نیچه؛ «طالبان زور در روابط بین‌المللی^{۱۵}» معمولاً به او استناد می‌جویند. آثار نیچه سرشار است از عبارت‌هایی که در تمجید جنگ نگاشته است: «شما باید صلح را مانند ابزاری برای جنگ‌های جدید دوست بدارید و کوتاه‌مدت‌ترین صلح را انتخاب کنید... شما

۱۲. Mercure، خدای رومی تجارت، مسافران و فرزند ژوپیتر.

۱۳. Ceres، الهه ایتالیایی کشاورزی.

۱۴. Thomas Woodrow Wilson (۱۸۵۶-۱۹۲۴)، رئیس جمهور آمریکا در جنگ جهانی اول.

می‌گویند انگیزه خوب جنگ را مشروع می‌کند، من به شما برادران می‌گویم جنگ خوب هر انگیزه‌ای را مشروع می‌کند...».

د- عقاید اخلاقی و حقوقی درباره جنگ: همان‌طور که هیچ جامعه‌ای عملاً، هر چقدر هم که ابتدایی باشد بدون نظریه حقوقی نیست، جنگ هم نمی‌تواند بدون قواعد که شروع و خاتمه مخاصمات را توجیه کند، صورت می‌پذیرد. «موسی بن میمون»^{۱۶} حقوق جنگ در تورات و انجیل را به کامل‌ترین وجه بیان کرده است. در قرون وسطی پس از یک دوره سفاکی بی‌وقفه به تدریج و به برکت شکیبایی و سرسختی کلیسا شاهد تدوین حقوق مردم هستیم. حقوق‌دانان و اخلاق‌گرایان بی‌آنکه وقت خود را صرف چرایی، چگونگی یا ماهیت جنگ کنند، در پی تدوین مقررات و قواعدی‌اند که جنگ‌ها را به سوی نوعی اعتدال بکشند و این در حالی بود که ماکیاولی معتقد بود: «هر جنگی به محض اینکه ضروری تشخیص داده شود، عادلانه می‌شود».

ه- نظریات جامعه‌شناختی: در تمام نظریات جامعه‌شناختی یک اصل مشترک وجود دارد و آن این است که جنگ را یک «پدیده» طبیعی می‌دانند. اندیشمندان این حوزه به طور کلی به دو گروه تقسیم می‌شوند: «خوش‌بینان» و «بدبینان». خوش‌بینان عقیده دارند که جنگ‌ها زاده ساختار اجتماعی هستند و باید امیدوار بود و پیش‌بینی کرد که روزی این ساختار دگرگون شود. در مقابل بدبینان معتقدند که جنگ پدیده‌ای است ابدی و غالباً مفید. این گروه پدیده‌های خصومت‌آمیز را بر پدیده‌های معاضدت و تقسیم کار که بی‌تردید نقش مهم‌تری در زندگی اجتماعی بازی می‌کنند، مرجح می‌دارند.

و- نتایج جنگ‌ها: یکی از نتایج جنگ، نتیجه روانی آن است. اثرات روانی جنگ در تمام حوزه‌های اجتماعی و زندگی فردی از جمله ماندگارترین نتایج جنگ است و حتی به نسل‌های بعدی نیز منتقل و گاهاً تحمیل می‌شود. گرایش طبیعی روح آدمی این است که هر جنگ مهمی را پایان یک دوره و سرآغاز دوره‌ای نوین تلقی کند. پس از بازگشت صلح، انسان‌ها احساس می‌کنند که وظیفه مهمی را انجام داده‌اند و با مشکلاتی که به حادترین وجه در سر راهشان قرار گرفته بود، دست و پنجه نرم کرده و سرانجام آن‌ها را حل کرده‌اند

۱۶. Moïse Maimoni de (۱۱۳۵-۱۲۰۴)، پزشک، فیلسوف که تلاش داشت بین ایمان و خرد آشتی

و اکنون نوبت حاکمان است که به سرعت عقب‌ماندگی‌ها را جبران و زندگی افراد، خانواده‌ها و مردم را نظم و نسق و سروسامان دهند.

بازماندگان جنگ در شکل کلان تمام مردم کشور که جنگ آن را در برگرفته بود، هستند و در شکلی دیگر کسانی‌اند که یک یا چند عضو خانواده خود را از دست داده یا اعضای خانواده آنان دچار صدمات و جراحات جسمی شده‌اند یا دورانی را به عنوان اسارت سپری کرده‌اند و البته کسانی هم که خانه و کاشانه و دارایی‌های خود را از دست داده‌اند مشمول این تعریف می‌شوند. تقریباً در تمام جوامعی که یک یا چند جنگ را تجربه کرده‌اند از تلاش‌هایی برای تقدیر و جبران صدمات به خانواده‌های بازماندگان فروگذاری نشده است. در کشور خودمان نیز از بدو شروع جنگ تحمیلی و در طول سال‌های دفاع مقدس و پس از آن دستگاه‌ها و سازمان‌هایی متولی این امور بودند. اما غالب خدمات ارائه شده، از یک سو مقطعی و از سوی دیگر ناکافی بوده است. ضمن آنکه برخی صدمات به هیچ وجه قابلیت جبران ندارد. مثلاً خانواده‌هایی که سرپرستان خود را از دست داده‌اند خلاء ایجاد شده از فقدان سرپرست و تالمات روحی و روانی ناشی از آن با هیچ سرویس و خدمتی جبران‌پذیر نمی‌تواند باشد.

در کتابی که به همت قابل تقدیر مولف و مترجم محترم و ارجمند سرکار خانم سبا مقدم که به صورت مشاهد میدانی، مصاحبت و مصاحبه با بازماندگان معزز از خانواده‌های معظم شهدای دفاع مقدس تهیه شده است به دفعات احساس فقدان و خلاء عاطفی از نبود پدر دیده می‌شود. بی‌شک هیچ یک از دولت‌های پس از پایان جنگ جز ارائه خدمات مادی کار دیگری نتوانسته‌اند و نمی‌توانند انجام دهند و صرف خدمات مادی و یا امتیازات سیاسی-اجتماعی نیز نتوانسته‌اند در کاهش آلام روحی و روانی و صدمات ناشی از دست دادن سرپرست و پدر اثر داشته باشد. لذا دولت‌ها در تمام ادوار پس از جنگ تحمیلی تلاش کرده‌اند به فراخور وجود منابع و امکانات با حمایت‌های جنبی و نهادینه کردن ارزش ایثارگری خانواده بزرگ ایثارگران اعم از شهدا، جانبازان، آزادگان و خانواده‌های آنان جبران کننده وجوه مادی کمبودها باشند. بررسی سوابق موجود نشان می‌دهد که پس از گذشت ۳۰ سال پس از پایان دفاع مقدس رضایتمندی در ارائه خدمات به خانواده ایثارگران در بین آنان ایجاد نشده است و به نظر می‌رسد سنگینی کفه تبلیغ ارائه خدمات بر کفه کمی و کیفی

خدمات انجام شده، می‌چربد. عدم موفقیت در کیفیت ارائه خدمات ناشی از عدم آمایش نیازها است که در گذر زمان تغییرات ماهیتی یافته است.

مصاحبه‌شوندگان در این کتاب همگی از فرزندان معزز شهدا هستند و به صورت داوطلبانه در این پروژه مشارکت کرده‌اند و جملگی از این موضوع که تبلیغات در ارائه خدمات، آنان را بدهکار جامعه کرده است، ناخرسند هستند. در حالی که همان طور که در طول کتاب دیده می‌شود بر این نکته که اگر مانند سایر خانواده‌ها سرپرست و پدر را در کنار خود می‌داشتند، نه تنها چیزی کمتر از وضعیت فعلی را در اختیار نداشتند، بلکه می‌توانستند موقعیت‌های برتر و بهتری را برای خود فراهم کنند، تأکید می‌شود.

این کتاب که با عنوان «زندگی ما» در اختیار مخاطبان و خوانندگان محترم اعم از مسئولان و عموم قرار گرفته است، به سهم خود توانسته نقش قابل توجهی را در شناخت عمومی و خصوصی از چگونگی گذارن زندگی پس از شهادت هر شهید را به تصویر بکشد که اینجانب به سهم خود از کار مهم و موثری که سرکار خانم سبا مقدم که با همدلی و همکاری تعدادی از فرزندان شهدای دفاع مقدس انجام داده‌اند، تقدیر و تمجید می‌نمایم.

دکتر امیرحسین باقرنژاد

جامعه‌شناس

آبان ۱۳۹۶

مقدمه سوم

این کتاب نقل داستان زندگی افرادی است که پدرانشان در جنگ ایران و عراق (۱۳۶۷-۱۳۵۹) به مقام شهادت رسیده‌اند.

تاکنون کتاب‌های فراوانی در مورد جنگ و دفاع مقدس منتشر شده است. موضوع بیشتر این کتاب‌ها خاطرات و زندگی‌نامه شهادت که معمولاً از زبان همسر، مادر، هم‌زمان و دوستان شهید نقل شده‌اند. تا جایی که من جستجو کردم- به طور قطع نمی‌توانم بگویم- تحقیق یا مصاحبه مکتوب با فرزندان شهدای غیر مشهور جنگ تحمیلی یا نیست یا اگر هم باشد بسیار اندک است و شاید علت بی‌اطلاعی مردم از فراز و فرودها و مشکلاتی که این افراد طی این سال‌ها به سبب فقدان پدر متحمل شده‌اند، عدم وجود این قبیل منابع است.

رفت و آمد، دوستی و نشستن پای داستان‌های زندگی ایشان و سناریوهای مختلفی که از شهادت پدرانشان در ذهن داشتند از یک‌طرف، و از طرف دیگر، بیگانگی بسیاری از افراد دور و نزدیک با واقعیت زندگی ایشان، من را بر آن داشت که یک‌بار با همکاری مستقیم خودشان قصه زندگی‌شان را، جهت اطلاع، در این کتاب گردآوری کنم.

این اقدام من صرفاً یک علت و انگیزه ساده و شخصی داشت؛ در نشست و برخاستی که با آن‌ها داشتم، بارها احساس کردم چقدر حرف‌های ناگفته، چقدر دردهای مشترک و چه تصمیم‌ها و سرنوشت‌های متفاوتی داشته‌اند که ارزش شنیدن دارد. به همین سبب ترجیح دادم ماجرای زندگی‌شان را از خودشان بپرسم تا هم از هر افراط و تفریطی درباره آنچه نبوده و نیست پرهیز شود و هم با حدس و گمان خود، قضاوت نکنم! در واقع یکی از دلایل نوشتن زندگی این فرزندان شاهد «به زبان خودشان» همین است که بعد از خواندن داستان زندگی‌شان قدری تأمل کنیم و قضاوت را نزد داور اندازیم، و آنچه آموختنی است بیاموزیم.

بعد از طرح این ایده و جلب همکاری آنان، بنا را بر این گذاشتم که این افراد در مصاحبه‌های نیمه ساختاریافته^{۱۷}، از اتفاق‌ها و رویدادهای مختلف زندگی‌شان، به روش تداعی آزاد^{۱۸} - درباره رویدادهایی مانند: خبر شهادت پدر، واکنش مادر و اطرافیان دور و نزدیک، دوران کودکی، نوجوانی و بلوغ، دانشگاه، کار و ازدواج - صحبت کنند.

معتقدم اگر قرار است درکی جدید برای عموم به‌واسطه این مجموعه حاصل شود، این درک فقط با شنیدن حرف‌های خود ایشان میسر خواهد شد نه با اسطوره‌سازی درباره آنان و مسیر ما عبارت است از سخن گفتن از «آنچه گذشت» صرفاً برای شناخت مجدد گروهی که به زعم من ناشناخته، پر رمز و راز و چه‌بسا، مهجور مانده‌اند! شناساندن گروهی به گروه دیگر، همان‌طور که همیشه کار جامعه‌شناسان، روان‌شناسان و روان‌کاوان^{۱۹} بوده است.

۱۷. مصاحبه نیمه‌ساختاریافته روشی پژوهشی است با چارچوبی خاص و منعطف که اجازه و فرصت پرداختن به ایده‌های جدید در آن فراهم است. یعنی با وجود مشخص بودن هدف مصاحبه، احتمال طرح پرسش‌ها و پاسخ‌های جدید نیز وجود دارد؛ به همین دلیل، هیچ مصاحبه‌ای لزوماً شبیه به مصاحبه دیگر نیست.

۱۸. در روان‌کاوی به روشی گفته می‌شود که در آن فرد هر آنچه به ذهنش خطور می‌کند، ترجیحاً بدون حذف و کم یا زیاد کردن، بیان می‌کند؛ به عبارت دیگر، در این روش فرد اجازه دارد آزادانه از موضوعی به موضوع دیگر برود، بدون آنکه خود-سانسوری آگاهانه‌ای داشته باشد.

۱۹. روان‌کاوی یا به تعبیر امروزی‌تر روان‌درمانی تحلیلی - رشته‌ای که زیگموند فروید اتریشی پایه‌گذار آن بود - رشته‌ای مستقل از مشاوره، روان‌شناسی و روان‌پزشکی است. تعریف انجمن بین‌المللی روان‌کاوی (www.APSA.org) چنین است: «روان‌کاوی فرم خاصی از روان‌درمانی فردی است که هدفش آگاه کردن قسمت‌های ناخودآگاه ذهن است، به منظور توسعه درک فرد از خود، افزایش سازگاری در چند حوزه عملکردی، کاهش علائم اختلال روانی (مانند وسواس، اضطراب و افسردگی و ...)، فراهم آوردن تغییر شخصیتی و رشد و بلوغ عاطفی. از مشخصه‌های بارز روان‌کاوی عمیق بودن و طولانی‌مدت بودن آن است.»
به دلیل اینکه در این‌جا برگشت به ریشه اتفاقات مد نظر است، ریشه‌ای که با گذشت سال‌ها - از کودکی که زمان شکل‌گیری شخصیت است تا بزرگسالی - لایه‌های زیادی بر روی آن آمده، در نتیجه برای شناخت آن زمان طولانی لازم است.

ذهن در این رویکرد به سه بخش تقسیم می‌شود: خودآگاه، نیمه‌خودآگاه و ناخودآگاه. تمرکز اصلی در این‌جا بر بخش ناخودآگاه ذهن است که با اندیشیدن عادی قابل دسترسی نیست و بهترین ابزار آن تداعی آزاد است، درباره هر آنچه به ذهن می‌رسد و نه لزوماً راجع به مسئله‌ای خاص.

روان‌کاوی به یک معنا دیدی کل‌نگر دارد؛ بدین معنی که لزوماً بر مسئله‌ای خاص (مثل افسردگی) یا اتفاقی خاص (مثل طلاق) تمرکز نمی‌کند. در این رویکرد با زندگی و شخصیت فرد به صورت یک کل روبه‌رو هستیم که هیچ بخش آن از بخش دیگر جدا نیست. در نتیجه اگر شخصی با مسئله‌ای خاص به روان‌کاو

شایان ذکر است که بعد از پایان مصاحبه‌ها و مرور و بررسی مجددشان همراه با خود شهیدزادگان، برخی از آنان خواستار تغییراتی در متن بودند. ناگزیر مقداری از اطلاعاتی که به زعم من در شناخت زندگی این افراد بسیار مهم و مؤثر بود به درخواست ایشان حذف شد. علاوه بر حذف بعضی جزئیات از بعضی قصه‌ها، یکی از شرکت‌کنندگان بعد از گذشت یک سال از مصاحبه، به دلیل تغییرات پیش آمده در محیط زندگی خانوادگی‌اش خواهان انصراف از این کار بود. در حالی که قصه زندگی او یکی از قصه‌های گویای حقایق تلخ در باب حضور همسر جدید مادر-عمو- در خانه ایشان به واسطه ازدواج مجدد بود؛ ازدواجی که برای بار دوم سرنوشت این خانواده را تغییر داد؛ تحقیرهای مکرر فرزندان برادر از یک سو، و تجاوزهای شبانه‌روزی به دختران خانه نیز از سوی دیگر! ولی به یمن گذر زمان و جلسات درمانی مستمر گویی که این زخم‌ها ترمیم یافته و فرد تمایلی به صحبت راجع به آن‌ها در این مجال را نداشت.

گفتنی است که در این مصاحبه‌ها مطالبی ذکر شد که به شخصه نظری خاص راجع به آن‌ها داشتم؛ نه برای تحلیل فرد روبه‌رو، بلکه در راستای تحلیل پدیده‌ای گسترده و شایع - مانند نظریه سوگواری فروید که به صورت کلی در باب سوگواری آمده است؛ یا طرح این نکته که فقدان پدر در خانواده می‌تواند به چه پیامدهایی منجر شود.

هدفم از ذکر برخی نظریه‌ها، آشنا کردن مخاطب با تعدادی مفهوم جالب روان‌کاوی با زبانی ساده و ترجیحاً همراه با مثال بود. در واقع، به لطف این دوستان، در این کتاب تا

مراجعه کند، از او خواسته می‌شود علاوه بر مطرح کردن مسئله‌اش، قصه زندگی‌اش را بگوید و چه بسا روان‌کاو تا مدتی نظر خاصی ندهد و فقط شنونده باشد؛ که این رفتار گاهی تعجب و عصبانیت مراجعان را به همراه دارد. از آنجایی که در این روش مهم‌ترین ابزار، کلام است، دائماً از فرد خواسته می‌شود در مورد هر آنچه به ذهنش می‌رسد آزادانه صحبت کند (قانون تداعی آزاد) تا از این طریق به لایه‌های پنهانی ذهن راهی گشوده شود.

این بدین معناست که جواب پرسش مراجع، نه در مُشت روان‌کاو، بلکه به ناخودآگاه و مدل بودن او در جهان بستگی دارد. روان‌کاو با توجه به صحبت‌های مراجع و با توجه به نوع ارتباطی که با هم برقرار می‌کنند، احتمالاً خواهد توانست در غالب تعبیر، نظری متفاوت به فرد ارائه دهد و ارتباط جدیدی با وی ایجاد کند. این لزوماً مستلزم زمان است که روانکاو و مراجع ارتباطی خاص برقرار کنند؛ ارتباطی که خاص جلسات درمان و در نوع خود منحصر به فرد است و در هیچ کجای دیگر تکرار نمی‌شود.

حدودی این بستر برای من فراهم شد تا برخی نکته‌های جالب دنیای روان را به چشم و گوش مشتاقان - از جمله مراجعان، دوستان و اطرافیانم - برسانم، تا اگر با من در مفید و کاربردی بودن این مطالب هم‌عقیده هستند، فرصتی فراهم شود تا با هم به گفتگوی بیشتر بنشینیم.^{۲۰}

در تحقق این اثر افرادی مرا یاری کردند و مسیر را بر من هموار ساختند؛ از تمامی آنان تشکر و قدردانی می‌کنم، از جمله: دکتر نهاله مشتاق، دکتر شبنم نوحه‌سرا، دکتر امیرحسین باقرنژاد، دکتر مینا حنیفی، دکتر انسیبه انجدانی، آقای امین شاهوردی، خانم مریم عاطفی، خانم شهرزاد هاشمی، خانم سحر مقدم، آقای عطا الله حنیفی، آقای مهدی باقری، دکتر مهدیه تویسرکانی، خانم مریم نریمانی و خانم وجیهه قبادی راد؛ و البته خانم فاطمه جزء خراسانی که در ویرایش متن به من کمک ارزشمندی کردند.

و در آخر، عمیق‌ترین سپاس و قدردانی‌ام را به پدر و مادرم تقدیم می‌کنم.

سخن آخر اینکه امیدوارم خواندن داستان زندگی این افراد به شناختی بیشتر و نگاهی همدلانه‌تر به آنان منجر شود.

۲۰. در طول کتاب، نام سه مقاله که در کنگره‌های مختلف ارائه کرده‌ام، آورده شده است که علاقه‌مندان برای خواندن آن‌ها و یا هرگونه تبادل نظر می‌توانند از طریق ایمیل زیر با من در ارتباط باشند.

گفتگوی اول

همیشه خشم داشتیم؛ ولی از وقتی که به شعور اجتماعی رسیدیم و کمی متوجه‌تر شدیم، اولین چیزی که به ذهنم رسید همین جمله معروف و تکان‌دهندهٔ وصیت‌نامه‌اش بود:

«فرزندانم من چیزی ندارم که برای شما به ارث بگذارم، جز نامم و نشانم...»

کم‌کم دیدم واقعاً همین! نام و عنوان او همیشه با من بوده: مدرسه رفتن با عنوانش، زندگی کردم با عنوانش، عشق‌های زیادی از آدم‌ها گرفتم به‌خاطر بابام، همه‌جا بابام! اصلاً زنده بوده... چون این عنوان زنده بوده... این نام و نشان همیشه در وجود من بوده و هست و من بهش مفتخرم!

[به عنوان اولین مصاحبه، دغدغه‌ام این بود که مصاحبه را به گونه‌ای پیش ببرم که حقیقت زندگی پر فراز و نشیب آنان بازگو شود. اما، مطمئن نبودم که آیا آنان نیز همچون من تمایل دارند تا از تجربه زندگی‌شان سخن بگویند؟ آیا قصه‌ها و غصه‌ها و رازهای نگفته‌شان را برای من/ما روایت خواهند کرد؟

با وجود تمام ابهام‌ها و تردیدها، اشتیاقم به شنیدن روایت زندگی‌شان آن چنان بود که اولین قرار را گذاشتم؛ با کسی که می‌دانستم جسور، خوش صحبت و درون‌نگر است، و دست بر قضا از این کار بسیار استقبال کرد.

گفتگو را با آنچه از ذهنم می‌گذشت آغاز کردم، تا مقدمه‌ای شود برای شروع مصاحبه.

البته در این مصاحبه گفتگوی ما به شکل متفاوتی از دیگر مصاحبه‌ها آغاز می‌شود، به دلیل اینکه مصاحبه‌کننده تا حدودی از هدف من و پرسش‌ها آگاه است.

در نشست و برخاست‌هایی که داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که چقدر قصه‌ها و داستان‌هایی که می‌شنوم با آنچه امروز در جامعه شاهد آن هستیم متفاوت است.

چقدر این دو نگاه از هم دور، نسبت به هم سرد و گاهی خصمانه است! و چقدر اصل ماجرا با آنچه در گوشه و کنار، رسانه و غیره می‌شنویم و می‌بینیم تفاوت دارد. هدفم از این کار نقل داستان زندگی شما از زبان خود شماست. برای همین قصد دارم - اگر موافق باشین - از ابتدای زندگی تون شروع کنیم.

[او نیز مقدمه‌ای برای شروع گفتگویمان داشت.]

باید بهتون بگم که دقیقاً طرح این موضوع همیشه آرزوم بوده. فکر می‌کنم مردم - اون‌هایی که از ما و واقعیت دور بودن - هیچ‌وقت قضاوت درستی از ما نداشتن و این همیشه مثل یک درد بزرگ برای من بود. من از وقتی به درک و شعور رسیدم این درد رو به همراه داشتم و فقط به همین دلیل همیشه از برچسب «خانواده شاهد» فرار کردم. این عنوان جداکننده همیشه برای من آزاردهنده بود. بعضی‌ها بدون اینکه هیچ آگاهی از زندگی ما داشته باشن تصور می‌کردن که ما هر چیزی خواستیم برامون فراهم کردن و رایگان و راحت در اختیارمون قرار دادن؛ و من دلم می‌خواست فریاد بزنم که «مردم! این‌طور که شما فکر می‌کنید نیست».

به طور قطع من و بقیه نمی‌تونیم تمام داستان زندگی‌مون رو توی این مصاحبه در عرض چند ساعت بگیم، ولی مطمئنم توی هر کدوم از مصاحبه‌هاتون به این نتیجه خواهید رسید که چقدر این عنوان در تمام تصمیم‌گیری‌های زندگی‌مون تأثیرگذار بوده؛ چه بد، چه خوب، کاملاً سرنوشت‌مون رو تغییر داده^{۲۱}.

به هر حال این‌طور مقدر شده و کاری هم نمی‌شه کرد؛ ولی از خدا خواستم که «واقعیت» زندگی ما روزی یک جایی ثبت و ضبط بشه.

گرچه که من احساس می‌کنم در دههٔ اخیر دیدگاه مردم خیلی نسبت به ما بهتر شده؛ شاید به دلیل اینکه زمان زیادی از جنگ گذشته، آگاهی مردم بیشتر شده یا موضوع دانشگاه و سهمیهٔ دانشگاه دیگه به اون شکل مطرح نیست. از طرفی تعداد این بچه‌ها کم شده، همه

۲۱. در کل کتاب، تمام کلمات و جملاتی که ایرانیک (Italic) شده‌اند، به هدف تأکید بیشتر بر آن مفهوم است.

بزرگ شدن و وارد اجتماع شدن. احساس می‌کنم دیگه اون چالش و حالت تفکیک‌کننده وجود نداره و مردم واقعیت «شهید» رو درک کردن. به نظر می‌رسه که از شهید و خانواده شهید با احترام یاد می‌کنن، چون به همون نسبت خشم‌ها کمتر شده.

قبلاً بزرگ‌ترین چالش مردم سهمیه دانشگاه بود که به ما تعلق می‌گرفت و بعد برخی از امکاناتی که بنیاد در اختیار ما قرار داده بود. ولی حتی نزدیکان و اطرافیان ما هم نمی‌دونستن دقیقاً توی خونه‌هامون به ما چی می‌گذره. بعضی‌ها این امکانات رو حق ما نمی‌دونستن. شاید حتی موفقیت‌هامون رو - حتی همین الان - دستاورد خودمون نمی‌دونن. البته الان اگر از این چیزها بگن من خیلی ناراحت نمی‌شم، چون روانم با پدرم آشتیه. قبلاً که آشتی نبود، خیلی عصبانی می‌شدم. الان اگر همه دنیا هم این طرز فکر رو داشته باشن دیگه برام مهم نیست.

امروز نه فقط این موضوع، بلکه هیچ موضوع دیگه‌ای نمی‌تونه اون قدر غمگینم کنه که زمان بچگی و نوجوانی بابتش اذیت شدم. وقتی کم‌سن و سال هستی توانایی و قدرت دفاع از خودت رو نداری! خب این خیلی آزاردهنده است و آثار روانی زیادی هم به دنبال داره. به روان‌کاوم می‌گم علت اینکه من همیشه سعی کردم بدون نیاز به مرد زندگی کنم و نسبت به مردها خشم داشتم شاید نشئت گرفته از خشم‌های ریز و درشتیه که توی این سال‌ها باهانش زندگی کردم. نتیجه این خشم احساس بی‌نیازی به پدر، انکار پدر، و در کل انکار مرد بود. این حس بی‌نیازی و خشم نسبت به مردها به قدری در درون من قوی هست که حتی فکر می‌کنم برای فرزند خودم هم می‌تونم پدر باشم و هم مادر. حس می‌کنم اصلاً احتیاجی به وجود پدر نیست، چون خودم کاملاً بدون اون آدم زندگی کردم، ولی از طرف دیگه عمیقاً معتقدم بچه قطعاً به وجود مادر نیاز داره (لبخند زد). می‌بینید طرز فکر رو!!

درواقع خودتون قبول دارید که هر دو وجه مبالغه‌آمیزه، درسته؟

دقیقاً! مگه می‌شه من به جای یکی دیگه تصمیم بگیرم که به پدر احتیاج داره یا نداره؟ البته اگر آدم ناآگاهی باشم به بچه القا می‌کنم که «تو به پدر احتیاج نداری، و من خودم هستم». چون خودم همین‌طور بزرگ شدم.

به نظرتون سایر دخترهای شهید هم این طرز تفکر رو دارن؟

نه، اصلاً! روان من این جوریه، من این تصمیم رو گرفتم. خیلی عمیق در خودم و در کودکیم جستجو کردم، ولی یادم نمی‌آد که جایی دلم خواسته باشه بابا داشته باشم. یادم نمی‌آد واقعاً! (با نگرانی) خیلی خطرناکه! فقط یک‌جا، اون هم نه خیلی عمیق، به صورت تیترو، به ذهنم رسید که «اگر بابام بود، نامزد سابقم نمی‌تونست اون طور با من رفتار کنه».

توی دبیرستان دوستی داشتم که فوق‌العاده پدر قوی و حمایت‌گری داشت. پدری که برای هر دختر نوجوانی جذاب بود، از بابت سرویس و امکاناتی که در اختیارش قرار می‌داد. ما دقیقاً اندازه هم درس می‌خوندیم و شیطون و بازیگوش بودیم. اون زمان پدرش برای اینکه اون رشته خوبی توی دانشگاه قبول بشه هزینه زیادی کرد؛ ولی من حتی اون موقع هم نمی‌گفتم که «ای کاش پدر داشتم تا این کارها رو برام انجام بده». می‌گفتم «خودم می‌تونم! بعداً همه این کارها رو برای خودم می‌کنم، اصلاً مهم نیست». به خودم می‌گفتم «به جاش من کارهای دیگه‌ای می‌تونم بکنم». اصلاً خشمگین نبودم که چرا من پدر ندارم، در حالی که همون موقع اطرافم آدم‌هایی رو می‌دیدم که به شدت دلشون بابا می‌خواست!

[بعد از این مقدمه و صحبت‌ها به پرسش اول مصاحبه‌مون برگشتیم.]

چند سالتون بود که پدرتون شهید شد؟ از اون روزها چیزی توی خاطرتون

هست؟

پنج سالم بود. توی ذهنم همه چیز خیلی مبهمه. یک چیزهایی از عزاداری و مراسم‌ها یادم هست. بیشترین چیزی که توی خاطرم هست از زمانیه که ما به مفهوم واقعی نقل مکان کردیم و یک زندگی مستقل واقعی پیدا کردیم، که با قبل خیلی متفاوت بود.

این جابه‌جایی یا نقل مکان توی چه سنی بود؟

کلاس اول دبستان بودم که مامانم تصمیم گرفت مستقل بشه. بابام فروردین ماه شهید شد و اردیبهشت تولد شش سالگی‌ام بود. اون سال رفتم مهدکودک و سال بعد چالش رفتن

ما به شهرک ...^{۲۲} و جدا شدنمون از خانواده مادر و پدرم شروع شد. به نظرم مامان بزرگ‌ترین تصمیم زندگی‌اش رو گرفت، تصمیم خوبی هم بود. مادرم خانواده حمایت‌گری داشت، اون‌ها حاضر بودن مارو پیش خودشون نگه دارن، از طرفی خانواده پدرم هم می‌خواستن مامانم همون‌جا بمونه. خب اون موقع هم مرسوم نبود که زن بیوه کم‌سن و سال مستقل بشه و تنها زندگی کنه.

مادرم توی سن ۲۶ سالگی با دو تا بچهٔ شش‌ساله و چهارساله زندگی توی یک خونهٔ ویلایی بدون مرد رو آغاز کرد؛ به نظرم خیلی تصمیم بزرگی گرفت. درحالی که تا اون موقع هیچ‌وقت این‌قدر فاصله فیزیکی رو تجربه نکرده بود. فکر می‌کنم شاید اگر من جای اون بودم نمی‌تونستم به این وابستگی غلبه کنم!

یک موضوع جالب براتون بگم: وقتی از بنیاد شهید خونه گرفتیم و مستقل شدیم، من رفتم مدرسه شاهد، اون‌جا دوستانی پیدا کردم که مثل خودم بودن. تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم بعضی از بچه‌ها دوست داشتن «بابا» داشته باشن. وقتی رفتم کلاس دوم دبستان، مامان یکی از اون‌ها ازدواج کرد، اون خیلی خوشحال بود و من خیلی عصبانی! (خندید) حالا علت عصبانیتم رو بهترتون می‌گم.

تصویریا خاطره‌ای از پدرتون دارید که بخواهید بگید؟

نه خیلی زیاد، فقط یادمه باهام بازی می‌کرد و نوازشم می‌کرد. جمله‌هایی که بهم می‌گفت قشنگ یادمه، مثلاً اینکه چرا لازمه بره جبهه. به مامانم گفته بود که «اگر دخترم بگه نرو، نمی‌رم!»، ولی با من جوروی حرف می‌زد که من می‌گفتم «بابا می‌خواد بره دشمن رو بکشه، صدام رو بکشه، بابام قهرمانه». به من یاد می‌داد که این جمله‌ها رو بگم: «بابا باید بره، باید بره دشمن رو بکشه وگرنه دشمن می‌آد خونمون، صدام می‌آد خونمون و بهمون حمله می‌کنه».

این جمله‌ها رو می‌گفت که من از رفتنش خوشحال باشم؛ چون سنم طوری بود که می‌تونست باهام حرف بزنه. یادمه در مورد لباس پوشیدنم هم باهام صحبت می‌کرد. با لحن نرم و ملایم پدرانه می‌گفت «دخترم حتماً جوراب ببوشه». به عمه و مامانم خیلی سفارش

می‌کرد که تا بچه است باید عادت کنه لباس مناسب بپوشه وگرنه بزرگ بشه دیگه نمی‌شه کاری کرد. یک چیز دیگه‌ای که یادمه اینکه فوق‌العاده ازم عکس می‌گرفت (لبخند زد). دائم توی حالت‌های مختلف ازم عکس می‌گرفت، به خصوص توی تولدهامون. دیگه... یادم می‌آد که بعضی روزها من رو با موتور می‌برد و می‌چرخوند.

جالبه، این طور که خاطراتتون نشون می‌ده ارتباط خوبی با هم داشتید.

کاملاً ارتباطمون خوب بود. البته باید خاطراتم از بابا بیشتر از این‌ها باشه، ولی جالبه بدونید خاطراتم از عمه و شوهرعمه‌ام بیشتره. یک دلیلش این بود که عمه‌ام بچه‌دار نمی‌شد و من بیشتر پیش اون‌ها بودم. عمه‌ام من رو می‌برد خونه خودشون، البته من هم دوست داشتم برم. خاطراتی که از محبت‌ها و خدمت‌های عموم [شوهرعمه‌ام] دارم همه مربوط به قبل از شهادت بابام می‌شه، چون بعد از شهید شدن بابا، عمه این‌ها خودشون بچه‌دار شدن. اصولاً اون جنس نوازش رو من از بابای خودم خیلی نگرفتم.

دلیل دوم هم، اینکه بابام نبود! می‌رفت جبهه. درواقع از وقتی من عقلم رسید جنگ شروع شده بود. من سال ۵۶ به دنیا اومدم و ۵۹ جنگ شروع شد، من سه سالم بود؛ یعنی زمانی که تازه حافظه من داشت شکل می‌گرفت. بابای من توی اون دوره دائم جبهه بود. قطعاً اگر اون موقع من پیش عمه و عموم نمی‌رفتم و بابا هم دائم جبهه نبود، الآن خاطرات بیشتری ازش داشتم.

بابای من سال ۶۱ شهید شد، از ۵۹ تا ۶۱ تا جایی که می‌تونست رفت جبهه (خندید). نمی‌دونم چندبار برگشت، مامانم بهتر می‌دونه؛ ولی یک دفعه رو یادمه که پاش مجروح شده بود و باید به همین خاطر برمی‌گشت. البته من اصلاً تصویری از مجروح شدنش توی ذهنم ندارم، چون هم خیلی کوچیک بودم و هم احتمالاً پیش عمه بودم. عمه هر دفعه که می‌اومد خونه پدربزرگم من رو می‌برد خونشون، بعد از چند روز دوباره برمی‌گشتم خونه خودمون تا دفعه بعد که عمه می‌اومد، چون خونه‌هامون خیلی از هم دور بود.

تمام خاطرات دوران بچگی‌ام مربوط به خونه عمه است. پارک دم خونشون؛ بازی‌هایی که می‌کردیم؛ خوراکی‌هایی که برام می‌خریدن؛ مسافرت‌هایی که می‌رفتیم؛ من همیشه همیشه نوازششون رو داشتم. مثلاً یادم می‌آد باهاشون می‌رفتم شهرستان، بدنم به آب و هوای اون‌جا حساسیت داشت. عموم با کف دستاش که زبر بودن به کمر و دست و پام این قدر دست می‌کشید تا من می‌خوابیدم، این نوازش و محبتش هیچ‌وقت از یادم نمی‌ره. ولی من حتی تجربه یک سفر هم با بابا و مامانم ندارم.

[بعد از لحظه‌ای مکث، گویی مطلب جدیدی به ذهنش رسید.]

شاید خیلی مربوط به پرسش شما نباشه، ولی همیشه برای من دغدغه بوده و دوست دارم بگم؛ ممکنه یکی از دلایلی که رابطه من با مادرم اون قدری که دلم می‌خواد نزدیک و صمیمی نیست این باشه که من زمانی رو که باید با مادرم می‌بودم، نوازشم می‌کرد، با من حرف می‌زد و برای من وقت می‌گذاشت، تجربه نکردم. البته من این نوازش رو از شخص دیگه‌ای گرفتم، ولی به نظرم درک این نوازش به خصوص توی اون سن از مادر خیلی مهمه. اما برادرم به مادرم نزدیک‌تر بود و بیشتر نوازش شد. (مکث کرد) کمبود پدر رو هم خیلی درک نمی‌کردم چون عمو بود.

اون زمان کاربرد پدر یا عمو چی بود به نظرتون؟

هیچی، نمی‌فهمیدم. اون آدم‌ها سرچاشون بودن، وقتی بابام نبود. من خاطره‌ای ندارم از اینکه گفته باشم بابا! اصلاً انگار من این جوری به دنیا اومدم (خندید). نمی‌دونم چرا، ولی جایگاهی برای پدر قائل نبودم. نخواستم هیچ‌کس جای پدرم باشه. خودم خواستم که کسی بابام نباشه؛ همه عمو هستن.

من همون قدر که نیاز به پدر نداشتم، به همون میزان الان توی زندگی‌م مرد نمی‌خوام! بحث روان‌شناختی خیلی عمیقی داره. به نظر من پدر برای دختر خیلی مفهوم داره؛ ولی وقتی برای من خیلی مفهوم و جایگاهی نداره چطور می‌تونم بگم مردی رو به عنوان همسر می‌خوام.

فکر می‌کنید علتش شخص یا موضوع خاصی بوده؟

هنوز دلیلش رو پیدا نکردم، ولی در جستجوش هستم. روان‌کاوم می‌گه «تو خیلی زود، از همون کودکی، توی خونتون نقش پدر رو به عهده گرفتی». بعد از شهادت بابا، دیگه با مامانم بودم نه با عمه و عمو. چون از طرفی مستقل شدیم و رفتیم خونه خودمون و از طرف دیگه عمه بچه‌دار شد و نیازی نبود که من پیششون باشم. ولی عموم همیشه اون مقدار محبتی رو که یک کودک نیاز داشت بهم می‌داد و همون برام کافی بود.

این بی‌نیازی به حدی بود که حتی ازدواج خانم‌های شهرکمون هم من رو خشمگین می‌کرد! می‌گفتم «این چه کار اشتباهیه! مگه آدم یک غریبه رو می‌آره توی زندگیش که مثلاً ببردش سینما؟ خب خودت برو سینما!». چون اون‌ها می‌گفتن (مظلومانه) «شوهرمون ما رو می‌بره سینما». من با خودم می‌گفتم (با لحن شاکی) «من خودم می‌رم سینما، تو هم خودت برو دیگه» (با این جمله هر دومون کلی خندیدیم).

یعنی شما هیچ نقش پررنگ و مطلوبی از مرد یا پدر در اطرافتون نمی‌دیدید؟

نه، هیچی! چون هیچ مردی توی زندگی ما نقشی نداشت. مامانم همه کارها رو خودش انجام می‌داد. هیچ‌وقت ندیدم که مادرم از مردی کمک بگیره. خانواده خوب و پرجمعیتی هم داشت، ولی مادرم حتی یکبار هم ازشون کمک نخواست. یادمه وقتی هشت سالم بود، مسیر خونه مادر بزرگم رو با چندتا مینی‌بوس می‌رفتیم. تمام غم من که یک دختر بچه هشت ساله بودم - اون غم رو همین الآن هم حس می‌کنم و می‌تونم حسابی به خاطرش گریه کنم - این بود که عصر جمعه موقع برگشتن به خونمون کسی نخواد ما رو «با منت» برگردونه. می‌گفتم «خودمون می‌تونیم، خودمون برمی‌گردیم».

نمی‌دونم توهم بود یا واقعاً نگاه‌هایی از ترحم یا منت رو حس می‌کردم، ولی اصلاً دلم نمی‌خواست کسی برای ما کاری بکنه، به نظرم مادرم هم همین فکر رو داشت. همچنان که الآن هم نمی‌تونم کسی رو تحمل کنم که بخواد با یک ذره منت برای من کاری انجام بده. بزرگ‌تر که شدم دیگه اصلاً نمی‌گذاشتم این اتفاق بیفته (با لحن مطمئن و جدی). می‌گفتم «برای چی باید کسی ما رو برسونه؟ خودمون می‌ریم». همیشه این گارد رو داشتیم؛ در مورد همه چیز می‌گفتم «خودمون می‌تونیم، خودمون انجام می‌دیم». مامانم هم هیچ‌وقت غیر از این نمی‌گفت. من مامانم رو در حال انجام هر کاری دیدم: بستن لوله؛ تعمیر کانال کولر و غیره؛ اون از پس هر کار به اصطلاح مردونه‌ای بر می‌اومد. الآن سنی ازش گذشته ولی با این حال توانایی هرکاری رو داره. از هیچی نمی‌ترسه، اصلاً ترس ازش ندیدم. هیچ‌وقت ندیدم که مثل آدم‌های نگران و ضعیف وابسته خانواده‌اش باشه، اصلاً. فوق‌العاده تواناست. همیشه کارهاش رو خودش انجام داده بدون انتظار از کسی.

فکر می‌کنم یه ذره که بزرگ‌تر شدم، خیلی زود درواقع، رئیس‌بازی‌هام توی خونه شروع شد. «این کار رو بکنید، این رو این‌جوری دوست ندارم، این رو نپوش، این کار رو نکن» و

الی آخر. این‌ها دیگه فارغ از بحث باباست و بیشتر بحث روانی خودمه که مال این کتاب نیست (خندید).

با این حساب اولین بار چه زمانی معنی کلمه **بابا** رو فهمیدین؟

بعد از مُردن و از دست دادنش. بس که می‌گفتن **پدر** نداری، معنای **پدر** با **نداشتنش** برام تعریف شد. بخوام خیلی درست تعریف کنم: «**پدر**، آن چیزی که من ندارم!» مثل اینکه من قدم ۱۶۰ سانته ولی در مورد تجربه قد ۱۷۰ صحبت کنم، خب من نمی‌فهمم چون ندارم. با **نداشتن** فهمیدمش. جای خالیش رو توی خونه حس نمی‌کردم؛ چقدر در جلسات روان‌کاویم بحث بر سر اینه که «آخه چرا؟ چرا من اصلاً توی اون مقطع زمانی احساس نیاز به **پدر** نداشتم؟» برای همین نمی‌خواستم هیچ مردی با مادرم ازدواج کنه! می‌گفتم «احتیاجی نیست! برای چی یکی بیاد به من دستور بده؟».

ممکنه پس یکی از دلایلت همین باشه؟ اینکه یکی بیاد بهتون دستور

بده و شما مجبور باشید به حرف‌هایش گوش بدید؟

شاید، البته من خیلی هم ندیدم مردی دستور بده، ولی همیشه تصورم اینه که مرد در فرهنگ ما رهبر خونه است و من اصلاً حاضر نیستم این جایگاه رو به کسی بدم؛ اون رهبر، منم. شاید این موضوع از روانم نشئت می‌گیره که همیشه می‌خواسته رهبر باشه. همیشه خواستم خودم تصمیم بگیرم، نه شخص دیگه. تازه اگر اون شخص بخواد یک آدم غریبه باشه!! به هیچ‌وجه. این غریبه بودن هم خیلی مهمه؛ کسی که نمی‌شناسمش بخواد بیاد این‌جا توی حریم من؟! این حریم هنوز هم خیلی برام مفهوم داره.

و شاید دلیل دیگه این باشه که من حریمی برای خودم دارم که هیچ مردی اجازه نداره وارد اون حریم بشه. علاوه بر اون، یک ترس مزمن نامعلومی هم از مردها دارم. اسمش رو می‌گذارم **ترس از آسیب**. نمی‌دونم چرا، ولی فکر می‌کنم مردها در نهایت آسیب می‌زنن، در نهایت ضرر می‌زنن. این می‌تونه نشئت گرفته از موضوعاتی باشه که در گذشته برام اتفاق افتاده.

چیزی که توی جلسات روان‌کاوی بهش رسیدیم اینه که می‌ترسم ازشون و علت اینکه من سعی کردم ادای مردها رو در بیارم همین ترس هست. من کابوس مرد هم زیاد می‌بینم؛ مثلاً یک‌جا چندتا مرد هستن و من می‌خوام از دستشون فرار کنم. وقتی توی خیابون راه

می‌رم همیشه برمی‌گردم و به عقب نگاه می‌کنم که کسی نیاد آسیبی برسونه. یک توهمی دارم که نمی‌دونم از کجاست.

یک چیزی به ذهنم رسید! شاید دلیل ترسم اینه که از سن خیلی کم متوجه شدم که برای مردها جذابم و از نگاهشون ترسیدم. البته هیچ اتفاق بیرونی برام نیفتاده و هیچ نوع تعارض یا تجاوزی نداشتیم، فقط می‌فهمیدم نگاهشون نگاه خوبی نیست. انگار از بجگی حس می‌کردم همشون یه جوری می‌خوان آدم رو تصرف کنن و من نمی‌خواستم به تصرفشون دربیام. من نمی‌خواستم نه مامانم و نه خانوادم زیر سلطهٔ هیچ مردی باشه. خلاصه تنها چیزی که می‌دونم اینه که اون موقع من توی خونمون مرد نمی‌خواستم، به هیچ عنوان. برادرم هم نمی‌خواست و می‌دونم که اون هم هیچ‌وقت از اینکه بابا نداریم ناراحت نبوده.

[احساس کردم که او عصبانی است، از پدری که با نداشتنش تعریف می‌شود. قسمت‌هایی از یک مقاله^{۲۳} که به تازگی خوانده بودم در ذهنم تداعی شد: «از دست دادن پدر برای کودک، بین پنج تا هشت سالگی، ممکن است با مشغلهٔ ذهنی مداوم در مورد پدر از دست رفته، غصه خوردن زیاد، آرزو و میل شدید به برگشت او و شاید مهم‌تر از همه، معنی کردن رفتن او به منزله طرد شدن توسط او همراه باشد». به همین دلیل شاید بتوان گفت که این همه نخواستن، نوعی قهر کردن با اوست و به این شکل بیان می‌شود: «من هم تو را نمی‌خواهم».]

ما توی زندگی زیاد سختی کشیدیم؛ هیچ‌وقت اقتصاد قوی نداشتیم طوری که بتونم بگم بی‌نیاز بودیم، ولی نمی‌خواستیم کسی به ما کمک کنه. شما فکر کن ما ماشین نداشتیم! هر جا می‌خواستیم بریم باید تیکه تیکه ماشین سوار می‌شدیم. همیشه همیشه از بوی بد اتوبوس و مینی‌بوس در عذاب بودم، ولی نمی‌خواستیم یکی دیگه بیاد ما رو با ماشین جایی ببره.

(با حالتی خوشایند) تنها افرادی که شاید بیشترین حس پدری رو بهشون داشتیم، هم من و هم برادرم، پدربزرگ‌هامون بودن که واقعاً از عنوانشون کاملاً مشخصه، پدربزرگ. خیلی دوستشون داشتیم، ولی از جایگاه پدربزرگیشون راضی بودیم. هرگز آرزو نکردم کسی جای پدرم باشه. چون پدری درک نکردم که حالا دنبال جایگزین باشم براش.

۲۳. ارزیابی تأثیر غیبت پدر از نقطه نظر روان‌کاوی، کیم جونز (۲۰۰۷).

البته باید بگم که این طرز فکر مربوط به گذشته است. دست کم ده ساله که دیگه این جور فکر نمی‌کنم. الان باهاش [پدر] زندگی می‌کنم. توی ذهنم، همون جوروی که دلم می‌خواست ساختمش، بهش هویت و شکل دادم. چون فیزیکی نیست و این به دلیل همون انرژی‌های بیرونیه که نمی‌دارن بمیره؛ هیچ وقت اجازه ندادن که تو اون رو نداشته باشی.

علت خشمی که داشتین چی بود؟

از یه سنی، فکر کنم حدود دوازده سالگی به بعد بود که کم کم داشتم بالغ می‌شدم، بکن و نکن‌ها و امر و نهی‌هایی که توی اجتماع به یک دختر می‌شه به شدت شروع شد. از اون به بعد عنوان پدر توسری خور من شد؛ می‌گفتن: «اگر این جوروی باشی بابات دوست نداره، اگر این کارو بکنی بابات دوست داره، این جوروی حرف بزنی بابات دلخور می‌شه».

یعنی می‌شه گفت عنوان پدر ابزار کنترلتون شد؟

دقیقاً و این باعث خشم و حاضر جوابی‌های من شد، می‌گفتم: «اگر خیلی دوست داشت من شبیهش باشم، خب نمی‌رفت. می‌موند و خودش اون جوروی که دلش می‌خواست من رو تربیت می‌کرد».

نمی‌فهمیدم چی می‌گم! همه خشم‌های نوجوانی‌مون ناشی از این بود که در تمام طول زندگی به هیچ‌وجه بهمون اجازه ندادن که فکر کنیم نیست، شهید شده؛ قاب عکس بزرگش همیشه بوده، عنوانش همیشه بوده، یک قاعده روتین که پنج‌شنبه به پنج‌شنبه بریم سر مزارش هم همیشه بوده. راستش تا مدت‌ها فکر می‌کردم که همه مردم دنیا این کار رو انجام می‌دن و همه مثل ما هستن (خندید). تا بزرگ نشده بودم نمی‌دونستم می‌شه جور دیگه‌ای هم زندگی کرد. نمی‌تونستم بفهمم که آدم‌های دیگه چه شکلی زندگی می‌کنن یا توی خونه‌هاشون چی می‌گذره. چون واقعاً ارتباطها اون قدر گسترده نبود.

در ادامه پرسش‌تون در مورد معنی بابا، این رو یادم اومد که بگم یکی از دلایلی که فکر می‌کنم باعث شد من از مردها بدم بیاد، شوهر یکی از اقواممون بود. به نظرم این خانواده به واسطه این مرد افتضاح‌ترین نوع زندگی رو داشتن. یادمه هر وقت می‌رفتم خونشون (خندید) خدا رو بسیار شکر می‌کردم که بابا ندارم. با خودم می‌گفتم «این دیگه کیه؟».

از طرف دیگه، روابط ما توی خانواده خیلی محدود بود، دوست و آشنایی در کار نبود. ما بچه‌های بزرگ فامیلیم. وقتی بچه بودیم دایی‌های من هنوز ازدواج نکرده بودن و پدر نشده بودن، بنابراین من بچه‌ای نمی‌دیدم که پدرش نوازشش کنه که من هم دلم بخواد. وقتی